

## شهید مسعود غلامی سملی



  
**ازبائری**  
سازمان جامع سوادداری و وزارت معیادستان بوشر

نام پدر	احمد
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۰۶/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۷/۲۸
محل شهادت	مریوان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

## زندگینامه

### زندگینامه شهید

اسمش مسعود بود، مادرش این نام را دوست داشت قبل از به دنیا آمدنش مادرش دو پسر و یک دختر داشت. تولد مسعود در سال ۱۳۴۶ شور و شوقی تازه در میان خانواده ایجاد کرد. او در برازجان متولد شد و بسیار آرام و پخته بود. با پشت سر گذاشتن دوران کودکی و رسیدن به مدرسه جنب و جوشش روز به روز بیشتر شد. با حرص و ولع درس می خواند. تا این که دوره ابتدایی را با معدل بالا تمام کرد. مسعود شب و روز خود را در بسیج و مسجد نزدیک مزار شهدا می گذرانید. کمتر در خانه دیده می شد. تا نیمه های شب در مسجد می ماند و با دوستان خود بحث و گفتگو می کرد. هنگامی که عزم رفتن به جبهه را کرد تصمیم گرفت که از والدین هم اجازه بگیرد و والدینش با تشویق روانه اش کردند. موقع رفتنش به مادرش سفارش کرد که دو هزار تومان نذر شاه ابوالقاسم کرده ام که شهید شوم، اگر شهید شدم نذر را ادا کن. مسعود عاشقی بود که سرپایش را عشق به شهادت پر کرده بود. مگر نگفته اند که اگر عاشق شدی، اگر آدم شدی این دنیا با این همه فراخی برایت تنگ می شود.

همه به تن غریبند و من به جان غریبم  
همه در سفر غریبند و من در حضر غریبم

## وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

با سلام و درود به رهبر کبیر انقلاب و بنیان گذار انقلاب اسلامی و خانواده شهدا<sup>۱</sup> و به خصوص شهدای گلگون کفن دشتستان وصیت نامه خود را شروع می کنم. اولین وصیتی که دارم این است که به پدر و مادرم بگویید برای من گریه نکنند بلکه خوشحال باشد. که امانتی را که به خدا سپرده بودند صحیح و سالم تحویل او دادند. وصیت دیگری دارم که حتماً مرا در برازجان در قطعه شهدا<sup>۲</sup> به خاک بسپارید. وصیت دیگری که دارم این است که به برادرانم بگویید که راهم را ادامه دهند و خواهرانم نیز زینب گونه راهم را ادامه دهند و امام را یاری دهند و نگذارند خون شهیدانی که در راه خدا کشته شده اند پایمال شود. من دیگر وصیتی ندارم به امید پیروزی هر چه بیشتر رزمندگان اسلام در جبهه های حق علیه باطل.

و من الله توفیق

## خاطرات

«پرواز به سرزمین نور»

دوره آموزشی او به مدت ۳۰ روز در جهرم بود. در یکی از روزهای ماه رمضان مادرش تصمیم می گیرد که با پدر مسعود به جهرم بروند تا پسرشان را ببینند. وقتی به آن جا می رسند مسعود را می بینند که ماشینی پر از هندوانه را خالی می کند. ناگهان چشمش به مادرش می افتد. می گوید: مادر برای چه آمدی؟ مادر می گوید دلم طاقت نیاورد. خواستم بیایم ببینمت بیا برویم خانه. ولی او بدون توجه به دلسوزی های مادر بعد از خالی کردن ماشین آنها را سوار همان ماشین می کند و می گوید بروید.

«روایت مادر»

مسعود بسیار دلسوز بود وقتی مریض می شد، موتور می آورد درب اتاق سواری می کرد. می گفت: اصلاً راه نرو، من خودم سوار موتور می کنم و هر جا خواستی می برمت. این حرفهایی است که در جان مادر هنوز زنده است. کتاب های درسیش را همراه خود برده بود تا تجدیدی هایش را بخواند و امتحان بدهد. مسعود با بچه های ثروتمند اصلاً نمی گشت. می گفت آنها غم ندارند. دوستانش همگی از خانواده های فقیر بودند. وقتی پولی به او می دادیم که لباس یا کفشی برای خودش بخرد می گفت: من لباس و کفش نو نمی پوشم و جلوی دوستانم بروم. آنها فقیر هستند و من هم باید مثل آنها باشم. پولش را جمع می کرد و برای آنها لباس می گرفته. تنها به فکر خانواده های فقرا بود. سعی می کرد از حال و روز آنها با خبر شود و با آنها همدردی می کرد. مشکلاتشان را با گوش جان می شنید و تا آن جا که می توانست به آنها کمک می کرد. بسیار وارسته و پرهیزگار بود. به تفنگ بسیار علاقه داشت. دوست داشت همیشه تفنگ در دست داشته باشد. به اهل بیت (ع) بسیار علاقه داشت، خصوصاً نام امام خمینی (ره) را بسیار می گفت و بسیار از او تعریف می کرد.

«روایت پدر»

مسعود طرز کار با همه اسلحه ها را یاد گرفته بود. بعد از دوره آموزشی از جهرم به کرمانشاه و سپس به امیدیه و از آن جا به بانه و مریوان کردستان می رود. در شب ۱۳ ماه محرم ۶۲ در عملیات والفجر ۴ در صف جلو با انفجار مهمات آر پی جی سر تا پا می سوزد. و اینگونه مسعود ۱۶ ساله به آرزویش رسید. شدت جراحات مسعود آن قدر زیاد بود که چند لحظه بعد روح پاکش به ملکوت اعلی پیوست. بعد از گذشت ۳ روز از شهادتش جسد او را زیر برفها پیدا کردند.

کتاب عشق را اگر ورق زنی      به آب زر نوشته اند نامشان  
نماز عشق را اگر به پا کنند      امام عصر می شود امامشان  
«بدون تو آسمان دلم ابری است»

مادرش از روزهایی که مسعود در زیر آسمان آبی نفس نمی کشید، و پیکر پاکش به خانواده اش نرسیده بود. سخن می گوید: من آن روزها چنان بی قرار شده بودم. چنان هول و هراس سرتاسر جانم را فرا گرفته بود که نمی توانستم در خانه بند شوم. خود را به در و دیوار می زدم. مثل این که نفس کم آورده بودم. انگار تکه ای از قلبم را بریده بودند. سرانجام در ۱۸ محرم سال ۶۲ علت این همه بی قراری هایم را متوجه شدم. آن روز از بنیاد شهید خبر دادند که پسران شهید شده و چند روز است در بیمارستان برازجان است. همه فامیل می دانستند جز من و پدر. شگفتم خدایا شکر که به من توفیق دادی و مرا لایق دانستی که مادر شهید شوم. در ۱۹ ماه محرم الحرام ۶۲ مراسم تشییع پیکر پاک نه تن از شهدا در برازجان انجام گرفت که یکی از بی سابقه ترین مراسم

تشییع جنازه در آن مدّت بود. یکی از آن پیکر های پاک نیز مسعود سملی بود که بعد از آن باید مادرش نذرش را ادا می کرد. در وصیت نامه خود نوشته بود: «راهم را ادامه دهید . نگذارید خون شهدا پایمال شود.»

در یکی از نامه هایش نام چند هم رزم خود را که با هم اقوام هستند برای اطمینان و قوت قلب والدینش می نویسد: پدر و مادر عزیزم، من حالم بسیار خوب است. این جا خیلی خوش می گذرد راستی نصرالله رزم آور، اسفندیار قائم، علی و غلامحسین رئیسی و حیدر پیش من هستند، دلتان اصلاً فکر من نباشد.

(دعا کنید.)



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران